

اگر ایشان را بشناسان و انما ایم دنیا خراب شود و گفت از خویشین سیر شدیم خود را در آب
 انداختیم غرق و نکشتم پس خود را در آتش انداختیم آتش مرا سوخت چهار ماه و ده روز فوت
 و طعام از وی باز گرفتیم مردم پس سر را بشناسان غمزه نمودم آنگاه فتوح سرور کرد تا بجای که می رسیدم که صفت
 نتوان کرد و گفت بدار ما استادیم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معامله ایشان
 مرا در چشمم بجزیری نیاید به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی آید که تو و همه خلق برود
 من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی خداوند
 تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که ما خداوند چنین نه ایستد که آسمان
 و زمین و کوه استاده است و هر که خویشین را بر نیک مردی فراموشد و نیک
 نیست از آنکه نیک صفت خداوند است و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی
 یک روز بخور و سه روز نخور سیوتم بخور پنج روز نخور پنجم روز بخور چهارده روز نخور
 اول چهارده بخور ماهی بخور اول ماهی بخور چهل روز نخور اول چهل روز بخور چهار ماه نخور
 اول چهار ماه بخور سالی بخور آنگاه چیزی بدید آید چون ماری چسبندی در دهان
 گرفته در دهان تو بند بعد از آن هرگز از نخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده
 بودم و شکم من خشک شده بود آن ماری بدید آمد گفتم الهی بیخ چیز بود اسطه بخور ایتم پس
 حلاوتی در معدة من بدید آمد بوی تر از مشک خوشتر از شهد پس آن سر خلق من را
 کرد پس ندانم که ای ابو الحسن ما ترا از معدة منی طعام آریم و از حلاوتش آب دهیم
 اگر نه آن بودی که حکم او چنین رفته است و الا از اینجا خورد می که خلق ندیدندی
 و گفت من عمل خویش با خلاص نمیدیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق
 غایب گشتم و همه او را دیدم خلاص بدیدار آمد پس لی نیازی او در نکشتم کردار همه
 خلائق وزن پرشته ندیدم و چون رحمت وی نکشتم همه خلائق را بوزن و قدر آن
 دانند دیدم ازین هر دو وجه آید اینجا و گفت از کار خدای تعالی غیب با ندیم چندین

سال خورد از من برده بود و مرا خرد دست بخلق می نمود و گفت الهی چه بود که دوزخ و بهشت
 نبود و تا چه بد آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بر من سپید کرد درین بازار
 بعضی کفشی بود و بعضی شنودنی و بعضی دستنی پس در ریاضی افتادم آن بازار از پیش
 من بر گرفت پس خداوند بندگی بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم هر چه با اول
 بمن داد با آخر همان داد پس از موی سر من تا ماخن پایی بل صرا ما کرد و نید و گفت چون از
 خویشتن گذشتی صراط دوزخ و پس کردی و گفت هر کس را از خداوند دستکاری بود
 اما را اندوه و دام بود خداوند قوت دهد تا این بار کران بکشیم و گفت عجب مانند من از
 کردار خداوند که در اول چندین بازار در اندرون این بوست تن من نهادی اگاهی
 من پس با خرمرا آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم تا دلیل المشیرین زلفی تخراب و گفت کله
 سرم عرش است و پایبام تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب و گفت
 طریق کجی تقدیر نتوان کرد چندانکه بنده است هر یکی را بحق تعالی را ایست پس
 بهر آبی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوند مرا بر ای برون بر که من و تو با کشیم خلق را
 در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری کرانست نتوانند کشید
 و گفت هر که نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک
 خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نکا پارید که من در وقتی تمام که از صفت
 پدید نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و نذر د که من خدا را ستودم نام مغزش بر خاک
 و هر که نذر د که خود را ستودم دلش بردارند که این سخنان من از دریای پاکست که از آن
 خلق دروی بر خیزست و گفت عاقبت در تنهایی یافتیم و سلامت در خاموشی و گفت
 در دل من ندانم که ای الی الحسن فرمان بر استاده باش که من زنده ام که هر که تفسیرم
 ترا جانی دهم که در آن مرکب نبود و هر چه ترا نهی کرده ام از آن دور باش که پادشاهی و
 ملک مرز و آل نیست تا ترا ملکی دهم که از از و آل نباشد و گفت هر که مرا شناخت و دوست

داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت و هر که صحبت خواندوان
 بیوست صحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بزرگ و توحید حق تعالی
 کشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و خلق از آن عجب
 و گفت و در اول من ندانم که خلائق از من بهشت می طلبند و شکر ایمان قیاس می کردند
 و چیزی دیگر می طلبند و گفت که باید عالم طلب زیادتی علم کند و راه طلب زیادتی از راه
 کند ابو الحسن در سب آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و گفت هر که اینجا می
 آید باید که چنان داند که در قیامت من باستم تا او را پیش نگویم و بهشت
 زوم و اگر خستین اعتقاد منی تواند کرد که اینجا میا و بر من سلام کن و گفت چیزی من
 در آنکه مراستی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنکه مراستی
 داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای عیاشا پور گویم دیگر هیچکس بر
 سر من نرود و گفت با خدای و خلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنک نگویم و گفت اگر این
 بودی که خلائق را گویند در چه باز چید رسیده است ولی حرمی کرد و الا هر چه بازیدند
 تعالی گفته است و مانند شیده است با شما بگفتی از آنکه هر چه بازیدند شکر آنجا رسیده
 است ابو الحسن قدم آنجا رسیده است و گفت بازید گفته است که نه مقیم است نه
 مسافر من مقیم در یگانگی و سفر میکنم در یگانگی او و گفت تا حق تعالی مرا از من پدید آورد
 بهشت در طلب گفتمت و دوزخ در خوف گفتمت و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من
 هستم که گفتمت هر دو با اهل خویش در من فانی شوند و باز ندانم که ابو الحسن چه چیزی بود
 و هم مگر خداوندی گفتم خداوند این داد و دو سم از میان بیرون کن که آن میان بیگانگان
 رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق
 بود و ابو الحسن آن گوید که حق را با او بود و گفت سی سال است که روسوی خلق سخن
 میگویم خلق پندارند که من با ایشان میگویم و من خود با حق تعالی میگویم بیک سخن

با این خلق خیانت نکرده ام از آنکه بیاطن با حق گویم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم از من در
 آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادر من از فرزند او غم بوزانند ایجا که منم نه آدمی ام و نه آدمی گویم
 راستی با خداست و بس و گفت بقفا خفت بودم از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید
 و حلاوت آن در باطنم میدیدم می آمد و گفت من و باریزید و او پس قرنی در یک کفن بودم و گفت
 در همه جهان زنده ما را بدید و آن باریزید بود نقلست که یکر و زاین آیت میخواهند که آن
 بقطش سرباک لشدید گفت بطش من سخت تر از بطش اوست که او عالم را بگرد و من در آن
 کبر باشی او بگردم و گفت چیزی بر دلم نشان نماند عشق که در عالم کس را محرم آن نیافتیم که با وی گویم
 و گفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که من ای هر چه خواهی گویم خداوند تو عالم تری گوید که بت تو
 را دادم حاجت خواه گویم الهی آنجا هست را خواهیم که در وقت من بودند و از پس من تا قیامت
 زیارت من آمدند و نیامدند و نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا
 آن کردی که ما گفتیم اکنون نیرا آن کنیم که تو گویی پس حق تعالی همه را فراموش من کند و مصطفی
 صلی الله علیه و سلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش گم گویم ما رسول الله من در دار دنیا
 پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو تو ام پس بساطی از نور بکشند ابو الحسن و زنده جامکان الهی
 بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم مر و انیر عرض دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن
 در مقابل ایشان آرد و گوید ای محمد ایشان ضعیفان تواند و ابو الحسن ضعیفان است و گفت حق تعالی
 خطاب کرد بمن که هر که از من رو تو آبی خورده است همه را تو بخشدم و گفت روز قیامت
 من نه زیارتیان خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استیخ
 سخن ما کرده باشد و کند کمترین درجه اش آن بود که در قیامت حسابش نکند و گفت در این
 ماند کردند که هر چه نیز بتوازی داشتیم خیر انجمنه سه بار مکرر میگردد که غیر انجمنه و گفت گاه
 من ابو الحسن اویم و گاه او ابو الحسن منست یعنی چون ابو الحسن در فنا بودی ابو الحسن بودی و
 چون در بقا بودی هر چه دیدی بجه خود دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن او بودی و گفت مقصد هزار بود

لی نهایت باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر نخست پاییز زبان که نهادم بحق
 تعالی رسیده بودم و گفت مردمان را با یکدیگر خلافت که فرود آورد بر زمیند باز با او سخن داد
 و شد بقدم میکند و گفت اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست کردم در دوستی و اگر بر بساط محبتم
 بداری دیوانه کردم در سلطنت تو چون نور انبساط سر بر بند زهره وجود من باشم و منی من تویی
 و گفت خداوند ایک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود صلح چون از وی فسر گذاری به
 خلق آسمان و زمین را من بتو خواندم و این بیان حقیقت است با ثبات شریعت و چون
 در میان در غیبت و گفت روی بخدای تعالی باز کردم و گفتم الهی خوشی بتو درود اشارت
 بیشتر و گفت از حق تعالی نه آید که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را که دعوی دوستی من
 کرده بود پس من نیز گفتم اگر از آن طرف عفو بدی نیست ازین طرف هم ندانم بدی نیست بگو
 تا بگویم که ما بر آنچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفت خداوند از روز قیامت داوری همه کس کسب کرده
 داوری که میان من و تو هست هرگز نکسله و گفت الهی نعمت تو فانیست و نعمت من باقی
 از آنکه نعمت تو منم و نعمت من تویی و گفت الهی در قیامت پیغامبران علیهم السلام بر
 منبرهای نور نشینند و خلق بنظاره ایشان بوند و اولیای بر سر کرسیها نشینند از نور و خلق
 بنظاره ایشان بوند و اولیای بر بساط یکانشینند تا خلق بنظاره تو کنند و گفت الهی همه
 چیز از من بدست خلق کن یکی جان من که جان از تو گرفته ام ملک الموت مدغم و چون روز
 و شب تو با منی که ارم الکاشین در میان چکار دارند و سوال میکنند و گفتم خواجه هم که اگر تو تعین
 تو با ایشان ما هم بتو ایمان بیارند دست و از کرم و گفت اگر بنده همه مقامها بیای کی حق کند
 هستی حق تعالی بیسج بر روی آشکار نشود تا هر چه از او گرفته است باز ماوند بند و گفت خداوند
 مرا در مقامی مدار که گویم خلق و حق با گویم من و تو تفصل خود را در مقامی بدار که من در میان
 نباشم همه تو باشی و گفت خداوند اگر خلق را بیازارم چون مرا ببینند راه بگردانند و چندین ترا
 بیازارم و تو باشی که این راه پاکانست و گفت الهی با تو دشتی بزخم تا بتو سپید کردم

در میان همه آفریده یا فروشوم چنانکه ناپدید کردم و گفت چون دو بود همتا بود چون یکی بود
 لی همتا بود و گفت خداوند اهر چه از آن من هست در کار تو کردم و هر چه از آن تو هست هم
 در کار تو کردم تا منی من از میان بر خیزد و بعد تو باشی و گفت در همه جای بنده تو ام و چاکر رسوخ
 تو و خادم خلق تو و گفت هشتاد و چهار کبیر بر آوردم یکی بر نیاید و دم بر خلق سیوم بر نفس چهارم
 بر آخرت پنجم بر بد طاعت این مقدار با خلق می توان گفت بقا و زنده دیگر مجال گفتن
 نیست و گفت چهل قدم بر قدم یک قدم از آن از ثری تا عرش بود دیگر قدمها را
 صفت نتوان کرد و گفت که خداوند چون مرایا دکنی جان من فدای ذکر نماید و چون دل من
 ترایا دکنی نفس و تن من فدای دل من باد و گفت الهی چون تنم در دکنی شفا ام تو دمی
 چو شوام در دکنی شفا ام که دهد و گفت خداوند تو مرا از برای خویش آفریدی و از ما در برای
 تو زادم مرا صید هیچ آفریده کن و گفت خداوند اندکان تو بعضی نماز و طاعت دوست
 دارند و بعضی حج و غزاه و بعضی علم و سجاده مرا از آن یاد کن که زندگانی و دوستم جز برای
 تو نبود و گفت خداوند اگر تنی و دلی از نور بودی هم خدمت ترا نشایستی فکفت تنی و دلی
 چنین آشفته کی ترا شاید و گفت خداوند ای کس بود از دوستان تو که نام تو بسزای
 برد تا بسنای خویش زیر قدم او کنم و گفت خداوند مرا بدین خلق چنان نمودی که سر از آن
 گریبان بر کرده ام چه کردندی و گفت خداوند من در دنیا چندانکه تو انم لاف خواهی
 زد تو فر و اهر چه خواهی با من میکن و گفت الهی که و بی آنکه روز قیامت ایشان شهید
 خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهید جز منم که بشمشیر شوق
 تو کشته شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقی است آن درد باقیست و گفت در همه
 کارها اول طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب و نامردان
 پای آنکه کردند مردان سرین پی و پی آنکه کردند و گفت کس بود که بنقبا و سال یکبار کا
 یاب و کس بود که بر نجا به سال و کس بود که بچهل سال و کس بود که بنسی سال و کس بود که بنده

سال و کس بود که در سالی یکبار و کس بود که هر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت
 نماز و کس بود که بر او احکام میراند و او را از این جهان حشر نبود و گفت زینهار تا آسمان
 آسمان نکوشی که من مروی ام تا مقصد سال معاطه خود چنان بینی که تکبیر اول نماز آسمان بود
 و سلام بکعبه بازوی و از بالا تا عرش بر بینی و از زیر تا شری بر بینی آنوقت بدان که همچنان
 بی نمازی و مرد عیسی و گفت خلائق بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور
 طواف کنند و بعضی بر عرش و جوانان در یکانکی او طواف کنند و گفت همه مسلمانان
 نماز کنند و روزه دارند تا مرد نکس است که شصت سال بر و بگذرد که فرشته برویج نرسید
 که او را از آن شهرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لمح و گوید درستی است
 کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال تا مشاهده اینست که این امت دارند که
 یکساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج
 دریا بسنی پس آتشی از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان حنجر
 درخت و فایز آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه نوری
 آب آن میوه بگذرد دل سرد شود آنگاه فانی شوی در کائناتی او و گفت حق تعالی را برود
 زمین بندگانه که در دل ایشان نوری شده است از یکانکی خویش که اگر هر چه از عرش تا نری
 بست در آن نور کند که همه را بسوزد و چنانکه پر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه از جود است
 اولیا بود مقدر زده از میان دلب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در شرح دهند
 و گفت حق تعالی را بندگانه که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و
 لحاف بروی در کشیده ستارگان آسمان و ماه و سیاره ایشان می بینند و طاعت و
 خلائق می بینند که با آسمان می برند و از زاق خلائق می بینند که از آسمان زمین می آید و ملائکه
 که از آسمان زمین می آیند و باز با آسمان می روند می بینند و آفتاب که در زمین گذری کند
 بینند و گفت مردان زده ای همیشه بودند و باشند و خطاب است بر یکم بعضی چنان شنیدند

که نه به منم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون ما را بود و گفت هر که
 از خدای تعالی بخدای نکر و خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بشوق
 دار و پری بفریب و پای شبری و سرکجاسی که استخوانشان نتوان داد و گفت دوست
 چون با دوست حاضر آید همه دوست را بنده و خود را نه بیند و گفت آنرا که انبیا بشه بدل او آید
 که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و گفت هر چه از حق تعالی بدین جهان و بدان
 جهان آشکارا نکند و ایشان بر آشکارا نکنند و گفت اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت
 در بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لن نزلنی زبان همه جوانمردان ازین
 سؤال سخن خاموش کردند و گفت چشم جوان مردان بر غیب خداوند بود اما از آنجا چیزی
 بر دل ایشان افتد تا بچند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشیده اند و حق تعالی باری بر دل
 جوانمردان نهاده است که اگر در راه از آن بار همه آفتاب بدکان بر نهند نیست شوند از آنکه
 اولیای خود را خود نگاه میدارند تا آن باری بتوانند کشیده و اگر نه رک و استخوان ایشان از یکدیگر
 جدا شدی و گفت حق تعالی را در روی زمین بندگانشند که چون خدا را یاد کنند شکر است
 آن فرومانند ما همین از رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در هیت افتند آسمان و زمین و ملائکه
 بنور آن روشن شوند و گاه باشد که زمین بجنبند تا خلق پس دارند که زلزله است و گاه باشد
 که از عرش تاثری بجنبند و گفت سه جایگاه ملائکه از اولیا هیت بیشتر دارند
 یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرامت الکاتبین در وقت نوشتن پیوم
 منکر و منکر در وقت سؤال و گفت آن را که حق تعالی بر داند و در زمان
 و هر که در آن آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هر چه گوید بسیار کاف
 و نون باشد و گفت ندانم از حد او ندانم که بنده من آنرا که تو می جوئی با اول خود
 نیست با جز او را چون توان یافتن از آنکه این را می است از خداوند بخداوند هیچ بنده آن را
 نیابد که پای مردی کند و گفت چون بجز خویش نکریم طاعت بجا و ساله خویش

یک ساعت دیدم و چون بمحضیت خود بگرستم سر خود را در از تر از عمر نوح فرستم
 و گفتم یاقین نه استم که رزق من بر اوست دست از کار و انحرافتم و تا
 عجز خلق نه پدیدم پشت بر حقایق نکر دم و گفتم چنان زندگانی کنید که اگر
 الکا تبیین را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شبانگاه
 و یوان از دست ایشان فرایید و آنچه باید محو و شت کنید و کمر
 آنکه چنان باشید که چون طایفه باز حضرت شوند گویند پیشگی کردند
 و بدی نکرند و گفتم مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود
 هم از وی بود و گفتم صحبت با خدای کنید و ما خلق نکنید که دوست داشتنی
 خداوند است و گفتم کس بود که در هر روز بگردد و باز آید و کس بود که در
 شبان روزی و کس بود که در شبی و کس بود که در یک نوح بود و باز آید و این
 قدرت بود و گفتم تا حق تعالی حل جلالتند را در میان خلق میگرد
 فکرش از خلق چنان شود اما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد
 از آن در مخلوقش فکریت نبود فکرش با خداوند بود یعنی در دلش
 فکریت نماند و گفتم حق تعالی غرضش از ما در است که در موضعی بدارد
 و او را همه جایها یک جای بنماید و گفتم حق تعالی هر مؤمنی را
 بهیبت چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که با ایشان داده باشد و آن بهیبت
 از خلقان باز پوشیده باشد تا خلقان با ایشان عیش تو استند کردن و گفتم
 اگر کسی جانی بشنود چشمش بر لوح اقتدر و او بود و فواید بود لیکن
 بتائیش تن ندید و گفتم اگر حق تعالی حل جلالت و عظم شأنه را
 بخرد شناسی علمی با تو بود و اگر با بیان شناسی را حتی با تو بود و اگر معرفت شناسی
 دردی با تو بود و گفتم علی در همان گفت مردی بیگانه از شماست که بگوید و

از حق باز پس افتد و گفت من هیچکس را با ستاوی نکرده ام از آنکه دلیل و استوار من حق تعالی بود
اما همه بر آنرا خدمت کردم و گفت ایشانندی مرشیخ را گفت خرد و ایمان و معرفت را جا بجا
کجا است گفت تو زنک اینها بمن نمانی تا من جا بجا به تو نمانم پس دانشمند بکبریت و شیخ
سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشتی مردان باشند
که او را هیچ ازین در نیاید و تا مخلوق باشی همه در یاد یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن بگویند باز پس بر آید تا شنوده سخن فهم کند و گفت
خلق همی نمانند آنچه همی دانند تا آنکه که مانند که هیچ نمیدانند چون بالست که هیچ بدانشند
شرم دارد از دانش خویش آنکه معرفت کمال شود و گفت حق تعالی را بهمت نباید دانست
و پنداشت نباید دانست که کوسی میدانمش و او را ندانسته باشی خدا را چنان باید دانست
که هر چند او را بدانی کونی کاشکی او را بهتر ازین بدانی و گفت بنده چنان شکو تر بود که از خدا
خویش نبردند گانی و اگر دو و نه برک و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
و اقامت آن بنده در یکاخی او بود و سفر و اقامت او بسر بود و گفت دلی که بیمار حق بود
خوش بود زیرا که شفای وی هم حق تعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند دیدنیها
بهم دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنیها همه دانسته و گفت به
بسیاری آسمان و زمین طاعت با آنکار این جوامردان هیچ نه از زد و گفت درین راه
بازاری است که بازار طریقت جوامردان خوانند و در آن بازار صورتها بویسنگ چون
روندگان آنجا رسند آنجا مانند آن صورت کرامت بود و طاعت دیدن بود و دنیا
و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود و اگر الثفات گشند باینها باز مانند کجی تعالی برسد
پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا خلوت در شود سر بر سجده نهد و از دریا لطف کند کند
تا بیکانگی حق رسد و خوشی را فرو کند تا آن همه بروی میراند و او خود در میان
نمود و گفت علم را ظاهریست و آنست که

علمای ظاهر میگویند و باطنی است او آنست که جوامزدان میگویند و باطن باطنی است و
 آن راز جوامزد آنست با حق تعالی که خلقت را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا
 باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی و گفت
 فقیر کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رعیت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
 سرانند که ایشان را با دل نسبتی و تعلق بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب نمیکند پیش از
 وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جوامزدی در یاسی است که سه حشمته از آن
 میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلائق سوم بی نیازی از خلق و دنیا ز مندی بحق تعالی
 و گفت نفس که از بنده بر آید و بحق تعالی شود بنده بیاساید اما آن نظر که از حق تعالی بنده
 آید بنده را رنج و بلا باشد و گفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بودند حال با بحق تعالی
 کسی را راه است با بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در آن موضع جای گیرد و ابو الحسن را
 یک قدم در خویشتن جای نیست و گفت از هر قومی که یکی را بر دارد آن همه قوم بد بخشد
 و گفت تو نیز بدستی گرفت و بر اسب نشاند تا او رعیت میدهد و قومی را بدستی گرفت و ایشان را از خلق جدا کرد
 و گفت در گوشه نشین و در میان کینه و گفت بر آن که بالا که نه سیاهی بالا که نه به بسیاری عمل و گفت اگر
 یک دزده نیکو می خویش بر تو بکشاید در عالم کسی نبود ترا که از او بشنوی بیادوی کوی و
 گفت علما گویند ما دارشان رسولیم اما وارث رسول صلی الله علیه و سلم ما ایم که آنچه او را
 بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر خود و با
 سخاوت بود و با خلق نیک بود و بی حیانت بود و ما دیدار بود و بسنمای خلق بود و بی طمع
 بود خیر و شر از حق تعالی می دید با خلائق او را عیش نبود و سیر وقت خود نبود هر چه خلق از او
 رسیدند او ترسید و هر چه خلق بدان آید دارند و داشت و هیچ چیز غره نبود و همه صفت
 جوامزد آنست و گفت مصطفی صلعم در یاسی بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون آید
 همه عالم و عالمیان غرق شدند و گفت درین فایده که ایم مقدمه حق تعالی است و آخرش

مصطفی صلی الله علیه و سلم در میان کتاب و سنت است و متابعت آن و در تفصیح آن
 رضوان الله علیهم خشک آنها که درین قافله باشند که جانهاشان بیاکد یکدیگر پیوسته آید اما جان
 ابو الحسن با هیچ آفریده پیوسته نکرده و گفت پس جدیدیاید که اما بدانند که او را نشانی و بسیاری
 دیدار با بیدار می که او را نشانی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند تا چون معنی بیدار آید آنجا
 نه دعوی ما ندانیم هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته اند و گفت هر چه خواهی که
 باش جوایزی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
 خصم ما خداوند است چون خصم او بود او را هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است
 و ما نیز او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علو همت همه چیز به تو
 دهد مگر خداوندی را که گوید که چه میخواهی که بخود هم بگویی که وادان و در هم صفت خلق است پس
 بگویی ای الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیز ای الله اما مستی انگش را اینکو بود که می
 خورده باشد و گفت تا کی کونی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگویی ای الله بی
 خویشتن یا بگویی ای الله بسزای او و گفت کسانی می آیند با کناه و بعضی می آیند با طاعت
 اما این نه آن طریقت است که با آن هیچ چیز در کف تو هر دو را فراموش کن پس چه مانده
 الله و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نه بنید درین دو جای به
 افتتای بزرگ در افتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بدانند که سزای آنجا بود
 و از اینجا هیچ چیزی با آنجا نتوان برود که سزای آنجا بود الا از اینجا چیزی آنجا یاید برو که آنجا خوب
 بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که همه را بهار رفتند بود و گفت از طاعات
 خلائق آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پیدا آمد است تا از طاعات تو آنجا زیادتی
 پیدا کردن چه افزای از معامله عبادت خود پس از معامله خدانی می باید که شریعت را
 بر تو تقاضای نبود و از علم خندان سکه امر و نهی او بدانی و از تقنین خندان می باید که
 بدانی که آنچه روزی نسبت به شک بتورسد و از به خندان این که بدانی که آنچه میجواری روزی

تست تا با خود نکوسی که ازین خورم یا آن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مرتب
 بدد که مقام او بعلتین بر و پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی باستی
 که بدیدی او نمک مرو نباشد و گفت اگر خواهی که صفت آسمان زمین و اهل آن شناسی
 بعد از آن خدا را بدانی راه بر تو دراز شود پس بنور حقین بر و تا راه بر تو کوتاه شود و گفت
 در مقام بهیبت باست بگو آنقدر تا در قماشوی و گفت بر هر چیزی کفایت بود آنکه بر
 چشمه آب گذر میکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت میکنی تا آنکه کسی که از پی تو
 در آید بداند که عاشقان و مستمان و سوختگان به نراه رفته اند و گفت چون ذکر نیکان
 کنی منعی سفید سیاه و رحمت بار و چون ذکر حق تعالی میکنی منعی سبز پدید آید و عشق
 بار و ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را عفت و گفت مؤمن از همه سلسله
 بود مگر از سلسله کسی که از خداوند تعالی در دوام از مصطفی صلعم سیوم از مؤمنی که پاکیزه بود
 و گفت سفر خجست اول با سیت دوم بدل است سیوم بهیبت است چهارم به
 و لدار است پنجم در فضای نفس است و گفت در عرش نیکو ستم تا غایت مردان جویم
 در آن غایتها و بدم که همه مردان خدای در آنجانی نماز بودند و بی نمازی مردان غایت
 درجه ایشان بود چون چشم ایشان پستی خداوند در افتد بی نمازی خویش ببینند و گفت
 مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان نرسد و آمد که هر چه در ایشان بود از
 ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات در روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون از آن خدای
 در آمد جای همه فرو بگیرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بوجود آید نه ایشان کنند بر
 ایشان کنند و ایشان از دیدن طاعت فانی باشند و گفت هزار مرد در شرح رود
 تا یکی پدید آید که شرح در رود و گفت صوفی را نود و نه عالم است یک عالم
 از آن عرش است تا شری و از شری تا غیب سایه کند نود و هشت و یک را
 در وی سخن نتوان گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی نمیشل روز است

اما اورا باقیاب حاجت نیست و چون شب روشن است اما اورا بامه و ستاره حاجت
 نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد را پیش او نماید پس لاشک راه روی کوتاه
 شود و گفت طعام و شراب جو اندوان و بستی حق تعالی بود و گفت هر کس که غایب
 است اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ چیز نتوان گفتن و
 گفت حق تعالی بر دل و لپای خویش از نور پسناسی بند پس بر سر آن بنیاسی بنیاسی
 بند و همچنین بر سر آن بنیاسی دیگر می بندد تا بجایگاه رسد که همه بنیاسی او خداوند بود
 گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی گوید که این
 حلال بود گویم بدین نورانی میخواهد که خالق الخلق فی ظلمة ثم عرش علیهم من نوره
 و گفت چون حق تعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه واکشاید و گفت حق تعالی همه بنیاسی
 و اولیا را علیهم السلام شنود آورد و نشسته برود و گفت این نه آن دریاست که کسی کشتی را
 از غرق باز دارد صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که یک کس دریا نرسید بخا
 خدای تعالی است و پس گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در بهشت شود خلق را
 به غیب بسیار گوید الهی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که بر حمت من پس هر که
 بر حمت من در بهشت شود از درهای بهشت اندوان رود و جو اندوان بخداوند در شود
 لاجرم حق تعالی ایشان را برای برود که در آن راه خلق نبود و گفت هزار منزلت بنده را
 بحق تعالی و اول منزلت کرامت است اگر بنده محترم است بود و منزلت شد و آمد اورا
 بهیچ مقامات دیگر رسانند و گفت طریق و است یکی هدایت و یکی راه ضلالت
 پس راه ضلالت آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند
 به بنده است پس هر که گوید بدور رسیده و هر که گوید بدور رسیده باشد که رسیده
 و گفت هر که اورا یافت بنماید و هر که اورا یافت نبرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب
 بیاید و بنده سینه های مجبان را بپوشد و همچو پس را محرم نیافت هم باز غیب شد

یک قطره از دریا و احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی شنوی
 یا کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با یکی خصومت بود و گفت
 نماز و روزه بزرگ است اما که وحسد از دل بیرون کردن یسکو تراست و گفت معرفت
 سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت
 برابر است و معرفتی است که از شریعت دور تر است پس مرد باید که هر شتر را دیده
 بود تا با هر کسی از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار خدا را یاد کردن صعب است
 از هزار شتر بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جزو پیرانه بینی و کلامی مشاهده
 نمود و گفت جبهه کردن آن مردان چهل سال است و ده سال ریج باید کشیدن تا زمان
 راست شود و ده سال ریج باید بردن تا این گوشت که بن مابرسه است از ما
 فرو شود و ده سال ریج باید بردن تا دل حاجت تعالی راست شود و ده سال ریج
 باید بردن تا همگی احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند
 بصدق و اخلاص امید آن بود که بانگی از خلقش بر آید که در آن هوا نبود و گفت بسیار
 بگوئید و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگوئید و بسیار دهید و مخورید و بسیار سزایان
 برگیرید و باز منهدید و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده از چیمان
 بیرون شود بخش از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسد و باشد و
 گفت زنده گانی با خلائق با مدار باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم بخدمت و متابعت
 و خردمندی حاجت تعالی بساکی زیرا که او پاکست و پاکان را دوست دارد و گفت نظره راه
 پاکانست و در یوانکان و مستان از آنکه حاجت آنها سوره دارد و گفت یاد خدا و نماز میان جان
 و صلوات مصطفی صلعم ازین گوش و گفت جمدکن تا پیش از آنکه ازین جهان بشوی سته
 حال بر خوشتن به بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون بینی در دم از
 هیبت او بول خویش چون خون بینی بیوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت و

و موافقت او اعضا و استخوانت بگذارد و مبارک شود و گفت خدای را چنان باد کن
 که دیگر با دنیا به کرد یعنی فراموش کن تا با یاد دست نیاید آوردن و گفت غایت کمال
 مردان سه درجه است یکی آنکه خویشتر را همچنان داند که حق تعالی او را اندوختی
 را نمیدانم که او خود را چنین میدانند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
 و همه او باشد و گفت سخن گویند تا شنونده سخن خویش را خداوند خویش برینند و سخن
 شنوید تا گویند سخن خدا بر آنه بنید و گفت هر که بکار بگوید الله زمانش بسوزد چنانکه دیگر
 نتواند گفت پس چون مینی که دیگر بار میگوید شمای خداوند است که بر زبان ندهد مانند
 و گفت و در جوانان اندوی بود که بد و جهان در نیکند و آن اندوه آنست که خواه
 تا او را یاد کنند بسزای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا ترا
 بود زبان ندارد و اگر همه جامه فاخر داری و هیچ بنود و پلاکس پوشیده باشی و دل تو
 با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نباشد و گفت چون خویشتر را با خدا مینی و وفا
 بود چون خدا را با خویشتر مینی فنا بود چون خدا را مینی و خویشتر را با مینی تعاقب
 و گفت هر که با این خلق کوک مینی با خداوند مرد است و هر که با این خلق مرد است
 با خداوند مرد است و گفت مرد هست که او را با کنند تا بر کبر دو هم بگذراند
 تا به بسند و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و مرد هست که چون
 در شود او را تا زنگه از نده که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از فعل خویش آگاه
 کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لاله الا الله کوی نمائی یعنی غرق بیت و بچرخشیدی
 و گفت چون بنشینید با کسی نشینید که با تش سوخته بود و در با غرق شده بود و گفت
 در ویش آن که در دلش اندیشه نمود و نمیکوید و گفتارش نبود و می شنود و دیدار و شنوا
 نمود و بخورد و مزه طعمش نبود حرکت و سکون و اندوه و شادی او را نبود
 و گفت خلائی با باد و شبانگاه بعبادت مشغول باشند و گویند و را میجویم اما چون به آن
 میباشند

که او را
راود

که او را ز جویید و گفت فدی بر امان تا هیچ چیز نکوشی جز از آن خداوند و همچنین مبری بر دل
تا هیچ چیز ندیشی جز از آن خداوند و همچنین مبری بر معالیه و جوارح نه تا عمل کنی جز با جلال
خدا بر او بخوری جز حلال و گفت چون دانشندان گویند من تو نیم من باشم و چون ایشان
گویند نیم من تو چهار یک من باشم و گفت اگر بکلی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه
بم تو باشی و حق تعالی میفرماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیا فریده ام
یعنی بعد و م آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از وی ر بوده تنی دارد از وی برده
جانی دارد سوخته و گفت یک نفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان
و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست
و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بگردنش فرو نهی ر بوا به شود و گفت پیران
گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چنان تشکیر و کار او کن و او را از دست بگذار و
گفت آن راه که به بهشت میرود نزدیک است و آن راه که بحق تعالی میرود دور است
و گفت باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زنده گانی باقی که
هرگز نمیری و گفت چون هستی خود نوی دبی و فانی شوی او نیز هستی خود بتودهد و
گفت هر که سفر زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد
و گفت هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش
از هر چه و از هر که هست و دستر دارد و گفت آن راه که از خداوند بر بند آید نیست
که تر از تو آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد
چون از همه مخلوقات خویشتر را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی
لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و
گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غری که بشهر رسد چون او را شناسی بود قوی دل
باشد و گفت دوستی خداوند دل انکس در نبود که بر خلقش شفقت نمود و گفت هر که با

و عمر در کار خداوند نتواند کرد و دعوی مکن که بر صراط سبک بار گذرد و گفت خدای خراسان
 بجاست که کج باید شد بطلب خدای و مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم و لو بالصنن
 فرمود که اگر دیگر به همین باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود که طلب خدای از جای
 بجائی دیگر کنید و گفت یکساعت که بنده بحق تعالی شاد بود و فاضله است از
 سالها که نماز کند و روزه دارد و گفت حمله مخلوقات دام و حجاب مؤمنست تا که دم
 دام و حجاب بازماند و گفت کیسه روزی شب آرد که آزار مؤمنی نکرده باشد آرزوی
 تماشای زندگانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر مؤمنی را بیازارد حق تعالی طاعتش آرزوی
 نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مرند و راه بهیچ چیز نیست عطا می بزرگتر از
 ولی پاک و زبانی راست و گفت هر که درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم
 دارد در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و گفت سده قوم را بنجا و نذر است با علم
 و مجره و با مرقع و سجاد و با اهل و کسب و الا فراغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند و گفت
 پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما راستی دل می ماند و اخلاص عمل که اگر بپلاس
 پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی کشتن حیوان بایستی که مرد بودندی که همه پلاس
 پوش و جو خوارند و گفت هرگز مرام دیدن بود زیرا که من دعوی راه بری نکردم من میگویم
 الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدا را بیازرده باشی باید که همه عمر باقی
 بدان میگری که اگر غمگند آن حسرت برتخیزد که چون او خداوندی را چرا بیازردم و
 گفت کسی باید که بچشم ناسینا بود و بزبان کنگ و بکوش گزتا و صحبت و خدمت را
 بشاید و گفت طاعت خلق بسنه چیز است نفس و بزبان و بدل پس علی الله و ام باید که این
 هر سه یکی بجای مشغول باشد تا زین جیان بیرون شود و اورا بی حساب بهیشت برند
 و گفت تخرچون مرعی که از ناوای خود بشود بطلب چینه و چینه نیاید دیگر باره راه ناوای
 نداند و گفت غریب آن بود که در بهفت آسمان وزین همچو بس با ناوای بیک تار موی

موافقت نمود من نکویم که غریبم اما من آنم که بازمانه و اهل اوستارم و زمانه نیز با من
 نسا زد و گفت آنکس که تشنه خدای تعالی است اگر هر چه آفریده خداست بمرد بوی می
 سیر کرد و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی تسه در بر است یکی آنکه بزود بار آید
 و بگوید الله دیگر آنکه پی خوشین گوید الله سیرم آنکه از و با او گوید الله و گفت حق تعالی
 باینده چهار چیز خطا بست بن و بدل و مال و زبان پس اگر تن خدمت را دهی و
 زبان ذکر را دهی راه رفته نشود تا دل ماوند دهی و بد هر داری سخاوت نکمی چون
 این چهار چیز بدی چهار چیز از وی خواهی محبت و بهیبت و زندگانی کردن با او و راه
 در یگانگی با او و گفت این نخلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر پند در راه آگاه شوند
 بسوزند و گفت حق تعالی خون چندین پیغمبران بر بخت و ماکن داشت و شمشیر چندین
 پیغمبران در افتاد و این نماز یا نه همه دوستان زد و خوشنشان را بهیچکس فرانداد عیا
 است و عیار پرور و تو نیز عیار باش دست بغیر او فراموش و گفت حق تعالی هر کسی را
 بچیزی مشغول کرده است و از خوشنشان باز داشته است پس ای جوانمردان خوشنشان را
 بهیچ چیز غیر حق تعالی فراموشید و بروید و ما خداوند مردما بشید تا شما را نیز بچیزی از خوشنشان
 باز نگیرد و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردکانند و بسا کس که در
 شکم زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان میگویند مصطفی صلعم در زن
 داشت و بعضی را یکسال قوت می نهاد و فرزندان داشت گوئیم بی اینهمه بود اما شکست
 سه سال درین جهان بود که دل او از هر دو عالم خرد داشت آنهمه برو میزند و او را آنچه خبر
 داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که در نیکی خداوند است و گفت هر که را
 دل بشوق او سوخته شود و خاکستر شده با و محبت در آید و آن خاکستر را بر گیرد و آسمان
 در زمین از وی بر کند پس اگر خواهی که بسینده و شتونده و چشده باشی آنجا توان بودن
 اما مجردی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گوید خدای و غیر او فراموش کند

قدم دوم انس است قدم سیم سوختن است و گفت گاه می آئی پشت زکناه در کرده
 و گاه می آئی پشت عطا در کرده تا کی از کناه و طاعت کونی کناه هر دست پشت
 باز نه و سر بر پای رحمت فروده و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بر پای
 بی نیازی فرو بر پس سر به نیستی خویشان منور و بر وستی او بر آور و گفت اگر چه سبیل
 علیه السلام نذاکند که چون شما نبود و نباشد شما او را بقول صادق دارید و لیکن از
 مکر خداوند ایمن مشوید و از آفتبای نفس و از عمل شیطان تا شیطان ترا فریب میدهد
 خداوند فریب نماند اما چون دیو نتواند فریفت حق تعالی بگرامت بفریبده و هر
 بگرامت بفریبده بلطف خویشان بفریبده پس آنکس که بدینها بفریبده جوامزد است
 و گفت در غیب در یانست که ایمان همه خلایق همچو گاه بر کی است بر سر آن دریا
 و با و همی آید و موج همیشه و بر کنار با می اندازد و گفت جوامزدی ز بانست بی
 گفتار و بنیانیست بی دیدار تنی است بی کردار و لیلی است بی اندیشه و چشمه است
 از دریا و سر راه دریا و گفت عالم علم کرد و زاهد زهد و عابد عبادت و ااینبار پیش
 شدند زینهار تا تو پاکی بر گیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز و گفت
 هرگز از نه کالی نابخدا بود بر نفس و دل جان خویش قادر نبود و وقت او خادم بود و بنیانی
 و شنوائی و گیرائی حق بود و هر چه در میان بنیانی و شنوائی او بود سوخته شود و حق
 تعالی هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند بگو
 امروز در بنیانی بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت تو کرد و در سر
 بقا بنور بقا باقی را بیند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا
 نتواند دید مگر کسی که محرم بود و مرید هر چند پیرایش حرمت دارد و پیرایش در پیشش بیند
 و گفت همه کس باسی در دریا گیرند این جوامزدان در خشک گیرند و مردم کشت بر خشک کنند
 این طایفه بر دریا کشد و گفت هزار مراد این جهان ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت ز سر ساید خورد تا یک شربت طلا و ت بچش و گفت در یغا که چندین هزار
 سر منک و عیار و مہتر و سالار و خواجہ و پیر و برناک در کفن غفلت سجاک حسرت فرہ
 شوند و یکی از ایشان لایق سر منکی دین نباشد و گفت زندگانی و مشاہدہ و پاکی و فنا
 و بقا ہمہ درون مرگست از آنکہ چون حق پیدا آید جبار حق تعالی ہیچ چیز نماند و گفت
 تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت
 زندگانی باید میان کاف و نون کہ ہیچ نمیرد و گفت آنکس کہ نماز کند روزہ دار و
 بخلق نزدیک بود و گفت ہفتاد ہزار درجہ است از معرفت تا بہ حقیقت و ہزار ہزار
 درجہ است از حقیقت تا با کافہ باز بودن از عین حقیقت کہ ہر یکی را مثل عسری مابد و
 عمر نوح و صفائی چون صفای محمد صلی اللہ علیہ وسلم و گفت دلبر اسدہ درجہ است یکی
 فانست و آن ما و اکاہ فقر است و دوم نعمت است و آن ما و ای تو انکسیت
 و سیدم باقی است و آن ما و اکاہ حق تعالی و گفت مراد حق است و ندول و نوزبان
 پس ما و ای این ہر سہ مراد است و گفت مراد دنیا و آخرتی ما و ای این ہر دو مراد
 خداست و گفت کار کند بسیار است ولیکن بر بندہ نیست و بر بندہ بسیار است
 ولیکن بسیار بندہ نیست پس آنزدی بود کہ کند و برزد و سپارد و گفت عشق در مایست
 کہ خلق را در آن گذر نیست آتشی است کہ جان را در وی خرن نیست آورد و بردیست کہ بندہ
 را در آن کسی نیست و گفت جای خند بہ نسبت بر آنکس کہ کوید حق تعالی بدلیل تو ان شناس
 از آنکہ خدا را بخدای شناخت بہ مخلوق چون شناسی و گفت ہر کہ عاشق شد خدای را
 یافت و ہر کہ خدا را یافت خود را فراموش و کم کرد و گفت ہر چہ در لوح محفوظ نصیب
 لوح و خلق است نصیب جو امر دان آن نیست کہ در لوح است حق تعالی ما ایشان
 چیزی کوید کہ در لوح ننود و گفت این نہ آن طریق است کہ زبانی بود کہ بر واقعہ آورد و یا
 مینائی بود کہ او را پسند یا شناسائی کہ او را شناسد یا ہفتاد نام را اینچار است انکس

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدایت و بس و گفت جماعتی به
 تفسیر قرآن مشغولند اما جوانان بدان تفسیر خویش مشغولند و گفت عالم آن عالم بود که به
 خوشترن عالم بودند آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه کار به تا باشد که عاقبت
 و بشود می گردید تا باشد که عاقبت بدان دولت باز رسد که گویند حرامی گریستند و گفت اندوه بدان است آید که به
 جیدان کنی که در کار او پاک باشی و چند آنکه بنگری پاک نباشی و نتوانی بودن سزای او
 پس اندوه لازم شود و گفت تمام پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم اند
 و بیرون رفتند همه در آن بودند که خواستند که او را بداند سزای او و نتوانستند
 و گفت ما عباى حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نشستی بنده اوست که چون بنده
 نیست کرد و از خلقت برود و نماند آنگاه هستی او بیکانگی بود و رسیدند از فکر
 گفت مگر لطف اوست از آنکه کرد از حق تعالی با اولیای او مگر نبود و گفت غایت
 محبت آن بود که اگر بعد دهمه دریاها عالم شراب در حلق او کنند سیراب نشود و زیادتى
 طلبد و از غیر حق تعالی اعراض کند و هیچ کرامت مغرور نشود و گفت جوانان آنست که
 اگر حق تعالی هزار کرامت با برادر وی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز
 فدای آن برادر کند و شیخ را پرسیدند که ترا خوف مرک هست گفت مرده را خوف مرک
 نبود و از آنکه هر و عید یک حق تعالی مخلق را کرده است از مرک و قیامت و دوزخ و
 غیر نسبت با آنکه من کشیده و چشیده ام ذره نبود و هر و عده که خلق را کرده است
 از روح و راحت و بهشت ذره نبود از آنچه من چشم دارم و گفت اگر شمارا گویند بدین
 صحبت که با تو احسن کردید چه میخواهید هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین
 صحبت درود جبرائیل آن چه خواهی بگویم هم اینا را میخواهم نقل است که
 دانشمندی را گفت تو خدا را دوست داری یا جدای ترا گفت من خدای را دوست دارم
 گفت پس برو کرد او کرد کسی که کسی را دوست دارد بی او کرد روزی شاکر دی گفت

چه بهتر بود شاکر و گفت نه نم گفت کسی که بجز آن مرد جهان خوف بود و گفت بهترین
 چیزها و نیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی ما نیز بدر حمله آمد گفت اگر ریساست
 بکشد بدست او ده تا درند دور رسد نه که فَا وَحَىٰ اِلَىٰ عَبْدِهِ مَا اَوْحَىٰ بِهِ
 بود گفت خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا کفتم مر ایشناس و تو از آن بزرگتری
 که کفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او و بچه زد گفت نام حق تعالی بعضی
 بفرمانبرداری برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و رجا که او سلطان است
 گفتند جنید پیشتر در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمد دست برت
 و گفت اگر از جنید و شبلی رحمها الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان رانه
 از آمدن خبر باشد و نه از رفتن درین حال با تقوی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که
 مرخصی را داد اندازد از غیر خدای خبر نماند گفتند دعوی تراست یا کناه گفت دعوی
 عین کناه بود گفتند بندگی چیست گفت عمر در نا کامی گذشتن گفتند چه کنیم تا بیدار
 گردیم گفت عمر یک نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان
 رسیده است گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که منم نشان خداوند نیست
 هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت دل سیاه بود از آنکه مالای
 سیاه بی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت تو کل آسنت که شیر و اژدها و آتش و دریا و ماه
 خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم تو صد همه یکی بود تو در تو چند جهده و سعی کن چندانکه
 توانی که اگر در راه فرو شو باکی نبود که بر سو بزرگ باشی و گفت من همه روز شسته ام
 و بر و بار و میرم و گفت هر آنکه شسته که غیر از حق تعالی در خاطر می آید از ازل دل میرانم و دور
 میکنم و گفت من بر مقامی ام که شکر کسی در مملکت برای چه آفریده اند بر من پوشیده
 نیست و از چه خواسته است یعنی ابو الحسن مانده است و خبر دازنده حق است من در
 میان نیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوند این را نهادن من مکن و گفت بخا

سال بانداوند صحبت داشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز حضرت بزرگوار
 نفس را بهر دوامی بداشتمی تا روز و از روز ثاب شب بر طاعتش می داشتمی و در نیت چون
 نشتمی بدو پای نشتمی نه متکلم تا آن وقت که شایستگی بدیدار آمد چنانکه ظاهر اینجا در
 خواب بودی و ابوالحسن در بهشت تا شامی کرد و در روزی شد و میسید و هر دو
 سرای مرا یکی شد تا با حق تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه
 پس دیدار پس سدار می و گفت نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت و در دشتی پس چون
 بیدار می بدیدار ^{سید} را بقضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال است تا من نان قطعاً
 از بهر خود نساختم الا از بهر میزبانان و خود را طفیل میهان میگردم و گفت اگر همه تنعم جهان
 لقمه سازند و در دهان میهان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا مغرب بروند
 تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
 تا نفس من شرتی آب سرد یا شرتی دوغ ترش نخواهد ویراند ادم نقلست که شیخ
 چهل سال بادنجان آرزو بود و نخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
 بادنجان نخورد همان روز سرپوش بریدند و در آستانه خانه او نهادند شیخ چون روز دیگر
 بدید سخنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیک را که ما بر نهاده ایم در آن دیک که
 کمتر از من سر ناید پس گفت نه ما شما گفتیم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما
 میگوئید که بادنجان نخورد و گفت بفساد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
 که نفسی بر مراد نفس زرقه ام نقل است که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجد
 دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر شریعت گیرید همه راست است که
 بعرفت گیرید سخن این مسجد با شریعت دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور بر آید و با
 میشد و برین مسجدی که از لطف فرورده اند و بیان آسمان در می شود و آرزو که این مسجد
 بگردن من در آمد و ششمین ^{سید} میاید و علی سمرقند تا بعرض خدای و همچنین زده

تا بقیامت و گفت یک روز خدای تعالی بنماید که هر آن بنده که مسجد تو در آید گوشت
 و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو در کعبت نماز کند در زندگانی تو
 و یا پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیر و گفت مؤمن را همه جا کجا مسجد بود و
 همه روز با آذینه بود و همه ما بهار رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا
 بیرون شوم و مرا چهار صد دنیا ر قرض باشد و خصمان در قیامت ده دهنم آوردند و دست
 و پا من در آنم که سنا بی دار و کنم و حاجت و نی بیاورم و گفت اگر در قیامت مرا که بنده
 آوردی گویم سکی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نگاه میداشتم
 در من و بنده گان تو نغف و نهادی بر سخاست من داده بودی من همه عمر در پاک کردن
 آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بنیدازند و بکنند و همه خراباتیان
 مرا عقوبت کنند و گفت مردم گویند خداوند ادا را بجا میگذارد و فریاد رس در وقت جان
 دادن و در گور و سؤال و در قیامت و من گویم خداوند ما را همه وقتی فریاد رس و گفت
 شی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم آه ای شصت سال است تا در امید و محبت
 تو روزگار میگذارم و در شوق تو میگذارم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
 طلب محبت کرده و ماذن از آن بی غلی در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت
 یکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابوالحسن خواهی که من ترا شصت گفتم
 خواهی تا تو مرا شصت گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من
 کسی را با شصت تو مرا این چرا گفتم خداوند این اختیار کرد که تو من کردی از مکر تو که امین تو
 بودن از آنکه تو ما خستیا ر کس هیچکار نکنی و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا من نماید چنانکه
 هشتم پس مرا من نمود همچو پلاسی شوکلن به ان همی در نکرستم گفتم من اینم ندانم که آری پس
 گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چه بیت زانی شدیم که همه از ما ست تو پیا
 و گفت چون هستی او در نکرستم مرا از هستی خود بر آورد پس بنیستی خود نکرستم هستی خود از من